

رامسس - ۱

پسر نور

ژاک، کریستیان، ۱۹۴۷ -

Jacq, christian

رامسس / کریستین ژاک؛ ترجمه ناهید فروغان. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.

۵ ج.: نقشه. - (ادبیات جهان؛ ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، رمان؛ ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰)

(ج. ۱) ISBN 978-964-311-284-4. (دوره) ISBN 978-964-311-321-6

(ج. ۳) ISBN 978-964-311-315-5. (ج. ۲) ISBN 978-964-311-288-2

(ج. ۵) ISBN 978-964-311-326-1. (ج. ۴) ISBN 978-964-311-332-2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

این کتاب از سری Ramses است.

مندرجات: ج. ۱. پسر نور. - ج. ۲. معبد چند هزار ساله. ج. ۳. نبرد قادش ج. ۴. بانوی

ابوسمیل ج. ۵. زیر آفتاب مغرب.

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰. ۲. داستان‌های تاریخی فرانسه - قرن ۲۰. ۳. رامسس

دوم، پادشاه مصر، ۱۲۹۲-۱۲۲۵ ق.م. Ramses II, King of Egypt

الف. فروغان، ناهید، مترجم. ب. عنوان.

۲/۶۶۶ PQ۲۶۲۱/الف ۸۴۳/۹۱۴

۱۳۸۰ ر ۱۳۳

۱۳۸۰

*۸۰-۸۲۵۲

کتابخانه ملی ایران

رامسس-۱

پسر نور



کریستین ژاک

ترجمه ناهید فروغان

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Ramsés

Le fils de la lumière

Christian Jacq



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کریستین ژاک

رامسس - ۱

پسر نور

ترجمه ناهید فروغان

چاپ چهارم

۶۰۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: (جلد اول) ۴ - ۲۸۴ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-284-4 (vol 1)

(دوره ۵ جلدی) ۶ - ۳۲۱ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

978-964-311-321-6 (5 vol. set)

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۸۰۰۰ تومان

یادداشت ناشر

کتابی که از نظر خوانندگان عزیز می‌گذرد، شرح زندگی رامسس کبیر یکی از بزرگ‌ترین فراعنه مصر است. گویند که زندگی این فرعون با سلطنت دو تن از بزرگ‌ترین امپراتوران حتی، موواتالی و حاتوسیل، و یکی از پیامبران بزرگ الهی، حضرت موسی علیه‌السلام، هم‌زمان بوده است.

هیچ کشوری در دوران باستان از نظر ثروت و شوکت و عمق دانش و حکمت با مصر برابری نتوانست کرد. همین ویژگی سبب شده بود که امپراتوری‌های قدرتمند دوران به این سرزمین چشم طمع بدوزند و پیوسته آن را مورد هجوم و تاخت و تاز قرار دهند. یکی از این امپراتوری‌ها که در دوران سلسله نوزدهم خیال حمله و تسخیر مصر را در سر می‌پخت حتی بود که سلسله متصرفات آن در زمان رامسس از آسیای صغیر تجاوز کرده و به جنوب دمشق رسیده بود.

بخش عمده زندگی رامسس در نبرد با حِتیان گذشته است که قومی مخوف و جنگجو بودند و نامشان در کتاب مقدس به کرات آمده است. به همین دلیل بخش عمده مطالب این پنج جلد به مبارزات رامسس با این قوم اختصاص دارد، اما همان‌طور که گفته شد، حضرت موسی نیز ظاهراً در زمان رامسس زندگی می‌کرده است و بر اساس کتاب مقدس سازنده پایتخت جدید مصر یعنی پی-رامسس بوده است. روابط حضرت موسی و این فرعون و مسئله خروج یهودیان از مصر بخشی جزئی از مطالب کتاب اول و دوم و بخش مهمی از مطالب کتاب چهارم

را تشکیل می‌دهد. نویسنده این بخش‌ها را با کمک گرفتن از نیروی تخیل خود و الهام گرفتن از کتاب مقدس بازسازی کرده است. رامسس در سراسر رمان شیفته شخصیت نیرومند موسی است و آرزومند آن است که او را به همکاری با خود وادارد، اما موسی سودای دیگری در سر می‌پرورد و همین سوداست که او را به ماجراهایی سوق می‌دهد که شرحشان در کتاب مقدس آمده است و در این پنج جلد بخش‌هایی از آن بازآفرینی شده است.

بدیهی است اشاره به شخصیت حضرت موسی (ع) در این رمان جنبه داستانی دارد و بر اساس تورات و اعتقادات مبتنی بر آن نگارش یافته و ممکن است در بخش‌هایی متناسب با آیات قرآنی نباشد. نشر ققنوس امیدوار است با انتشار کتاب‌هایی از این دست بتواند در عین پرکردن اوقات فراغت خوانندگان، دامنه دانش و معلومات آنان را در باب وقایع تاریخی گسترش دهد و گامی در راه اعتلای فرهنگ این دیار بردارد.



پیش درآمد



ژان فرانسوا شامپولسیون که درهای مصر را با خواندن خط هیروگلیف به روی جهانیان گشود، رامسس دوم را «فاتح بزرگ و شاه خورشید و نگهبان حقیقت» خوانده است.

نام رامسس قرن‌ها را در نوردیده و زمان را به زانو در آورده است؛ این فرعون به تنهایی تجسم قدرت و عظمت مصر فراعنه است که مادر معنوی تمدن‌های غربی است. رامسس «پسر نور» از سال ۱۲۷۹ تا ۱۲۱۲ ق.م. مدت شصت و هفت سال سلطنت کرد و مصر را به اوج شکوه و افتخار رساند و خرد و حکمت مصریان را تابان نمود.

مسافری که به خاک مصر گام می‌نهد، در هر گام با رامسس روبرو می‌شود؛ مگر نه آنکه نشان او بر شمار فراوانی از یادمان‌ها که در زمان سلطنت او بنا یا مرمت شده‌اند، دیده می‌شود؟ کسی که از مصر بازدید کرده است، نمی‌تواند دو معبد ابوسمبل را که رامسس و نفرتاری، شهبانوی بزرگ، بر آن‌ها فرمانروایی می‌کنند، تالار ستوندار معبد کرنک یا تندیس غول‌پیکر معبد الاقصر را از یاد ببرد.

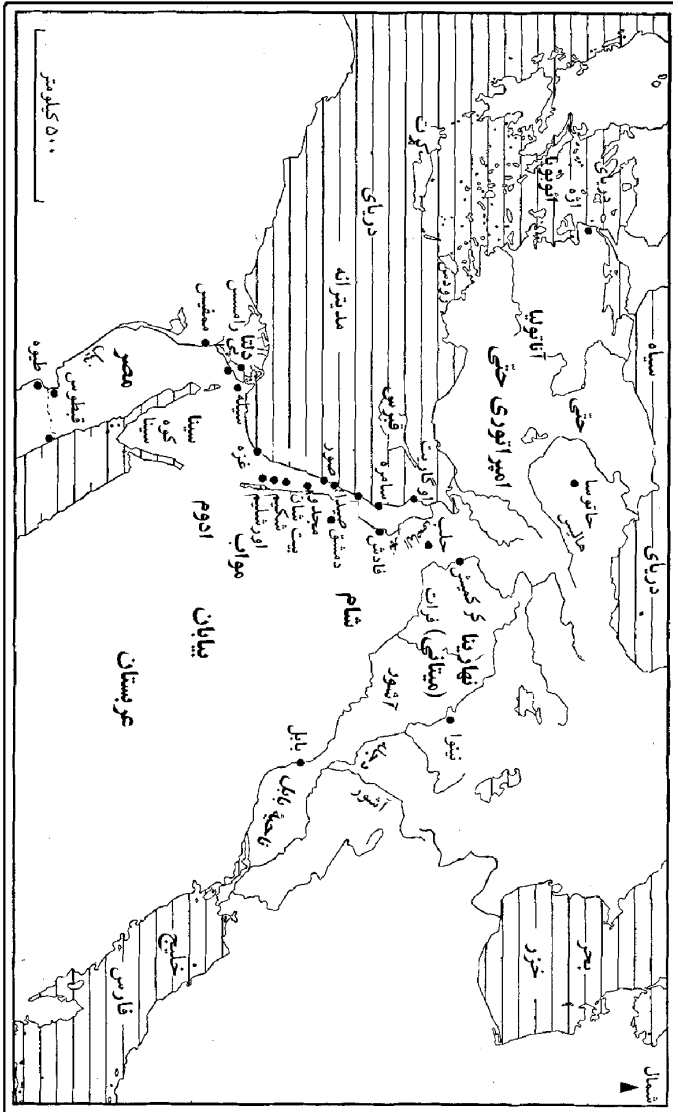
رامسس، قهرمان یک رمان نیست، قهرمان چند رمان است، قهرمان

حماسه‌ای واقعی است. این حماسه از آشنایی او با رموز کشورداری تحت هدایت پدرش، سستی، که به قدر خود او در تاریخ اهمیت دارد، آغاز می‌شود و تا مرگ رامسس ادامه می‌یابد. طی این مدت آزمون‌های فراوانی را از سر می‌گذراند. به همین دلیل است که این سلسله رمان‌های دنباله‌دار را که از پنج جلد تشکیل شده است، به او اختصاص داده‌ام تا بتوانم ابعاد خارق‌العاده سرنوشتی را ترسیم کنم که قهرمانان فراموش نشدنی بسیار، چون سستی و همسرش، تویه، نفرتاری، ایزت زیبا، هم‌شاعر، ستائوی مارافسا، موسای عبرانی و بسیاری دیگر، که این اوراق به آن‌ها جان می‌بخشد، در آن سهیم هستند.

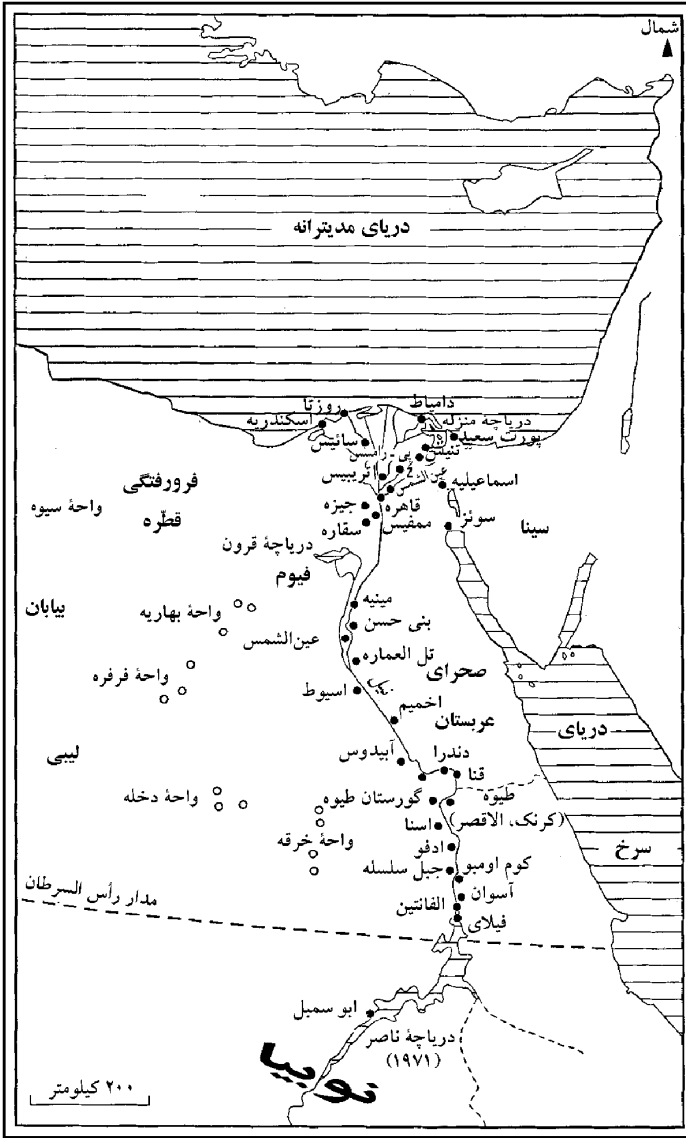
مومیایی رامسس باقی است. از خطوط چهره این مرد بزرگ قدرت فوق‌العاده‌ای متصاعد می‌شود. بسیاری از دیدارکنندگان از تالار مومیایی موزه قاهره این احساس را دارند که او روزی بیدار خواهد شد. چیزی که مرگ جسمانی از رامسس دریغ می‌کند، جادوی رمان می‌تواند به او ببخشد. به مدد تخیل و مصرشناسی می‌توانیم در دلهره‌ها و امیدهای رامسس سهیم شویم، و شاهد شکست‌ها و موفقیت‌هایش باشیم، زنانی را که به آنان عشق ورزیده است، بشناسیم، از خیانت‌هایی که به او شده است دل‌افسرده و از دوستی‌های زوال‌ناپذیرش خرسند شویم، با نیروهای شرّ مبارزه کنیم و به جستجوی نوری بر آییم که همه چیز از آن پدید می‌آید و همه چیز به سوی آن باز می‌گردد.

از نخستین نبرد او با ورزای وحشی تا سایه آرامش بخش اقاقبای غرب، این سرنوشت فرعون‌ی بزرگ است که در پیوند با سرنوشت مصر، سرزمین محبوب خدایان به نمایش در می‌آید. سرزمین آب و آفتاب، که در آن واژه‌های درستی، عدالت و زیبایی معنا دارند و در زندگی روزمره تبلور می‌یابند. سرزمینی که در آن این جهان و آن جهان در تماس دائم هستند، زندگی ممکن است از مرگ زاده شود، حضور ناپیدا در آن محسوس است، عشق به زندگی و نیروهای لایزال قلب آدمیان را وسعت می‌بخشد و مسرور می‌کند. در حقیقت این مصر رامسس است که ما در این پنج مجلد آن را می‌شناسیم و دنبال می‌کنیم.

نقشه خاور نزدیک باستان
در دوران امپراتوری جدید مصر



نقشه مصر





فصل یکم



ورزای وحشی، بی حرکت، نگاهش را به رامسس جوان دوخته بود. جانور عظیمی بود؛ پاهای ستون مانند داشت، گوش‌های دراز فروافتاده، ریش سیخ سیخ بیرون‌زده از آرواره پایینی و پوستی با لکه‌های قهوه‌ای و سیاه؛ ورزا حضور مرد جوان را احساس کرده بود.

رامسس مجذوب شاخ‌هایش شده بود، در پایه شکم داده و در وسط به هم نزدیک، بعد به سمت عقب خم شده و سرانجام به طرف بالا رفته بودند و کلاهخودی ساخته بودند که به نوک‌های تیزی ختم می‌شد که می‌توانستند تن هر حریفی را بدرند.

نوجوان هیچ‌گاه ورزایی چنین عظیم ندیده بود.

جانور به نژاد ترسناکی تعلق داشت و حتی بهترین شکارچیان نیز در تحریک و دعوتش به مبارزه تردید می‌کردند؛ اگر آرامش ورزا را که در میان گله‌اش موجودی صلحجو بود، به هم‌نوعان زخمی و بیمار می‌رسید و بر پرورش گوساله‌ها نظارت می‌کرد، برهم می‌زدند، به جنگجویی ترسناک تبدیل می‌شد. هنگامی که با کم‌ترین تحریکی خشمناک می‌شد، شجاعانه و با سرعتی حیرتبار حمله می‌برد و تا از پای در آوردن حریف آرام نمی‌گرفت.

رامسس گامی به عقب نهاد.

دُم ورزای وحشی به هوا ضربه می‌زد؛ نگاهی سبع به مزاحمی افکند که جرئت به خرج داده و در قلمرو او، که چراگاهی در کنار تالابی آکنده از نی‌های بلند بود، مخاطره‌جویی کرده بود. در همان نزدیکی ماده‌گاو در میان گله وضع حمل می‌کرد. جانور عظیم‌الجثه در انزوای ساحل نیل بر گله‌اش فرمانروایی می‌کرد و حضور هیچ بیگانه‌ای را بر نمی‌تافت.

پسر جوان امیدوار بود که گیاهان حضور او را نماند؛ اما دیدگان میشی و در حدقه فرورفته ورزا به او دوخته شده بود، رامسس فهمید که از چشم حیوان پنهان نمانده است.

با رنگ پریده، آرام به سوی پدرش برگشت.

ستی، فرعون مصر، کسی که به او «ورزای پیروزمند» لقب داده بودند، در ده قدمی، پشت سر او ایستاده بود. می‌گفتند که حضورش برای فلج کردن دشمن کافی است؛ ذهنش که مانند نوک شاهباز تیز بود، متوجه همه چیز بود، چیزی نبود که نداند. ستی با قامت باریک، سیمای جدی، پیشانی بلند، بینی خمیده و گونه‌های برجسته تجسم اقتدار بود. این شهریار که هم مورد احترام و هم مخوف بود، شکوه گذشته را به مصر بازگردانده بود.

رامسس در چهارده‌سالگی با قامتی که دیگر قامت کودکان نبود، برای اولین

بار با پدرش دیدار می‌کرد.

پیش از این دیدار، به دست مربی‌ای سپرده شده بود که وظیفه داشت او را طوری تربیت کند که مرد برجسته‌ای شود؛ مردی که در مقام پسر فرعون، با بر عهده گرفتن مقامات عالی عمر را به سر آورد. اما ستی بی‌هیچ کلامی او را از سر کلاس درس هیروگلیف برداشته بود تا با خود به میان صحرا، دور از هر آبادی برود.

انبوه شدن گیاهان فرعون و پسرش را واداشته بود که گردونه دو اسبه را رها کنند و در میان علف‌های بلند فرو روند. پس از عبور از میان گیاهان به قلمرو ورزا رسیده بودند.

ورزای وحشی هولناک‌تر بود یا فرعون؟ از هر دوشان قدرتی متصاعد

می شد که رامسس جوان خود را در مقابل آن ناتوان می یافت. مگر نقالان نمی گفتند که ورزا جانوری آسمانی است، که آتش آن جهان در بدنش دمیده شده است، مگر نمی گفتند که فرعون با خدایان برادر است؟ نوجوان، به رغم قامت بلند، نیرومندی و امتناعش از راه دادن ترس به خود، احساس می کرد که بین دو نیروی تقریباً همدست گرفتار آمده است. با صدایی که می خواست مطمئن باشد اعتراف کرد: مرا دید.

- بهتر.

اولین کلمه ای که پدرش تلفظ کرد، درگوشش مانند حکم محکومیت طنین افکند.

- خیلی بزرگ است، او

- خوب تو چی، تو کی هستی؟

این پرسش رامسس را غافلگیر کرد. ورزا دست چپش را به روی زمین می کشید و گرد و خاک به پا می کرد. مرغان ماهیخوار به پرواز درآمدند، گویی میدان نبرد را ترک می گویند.

- تو بزدلی یا پسر فرعونی؟

نگاه سستی در روح نفوذ می کرد.

- دوست دارم بجنگم، ولی

- مردان واقعی در مواجهه با مشکل تمام نیروی خود را به کار می گیرند، اما فراغنه از آن فراتر می روند؛ اگر توانایی فراتر رفتن از خودت را نداری، سلطنت نخواهی کرد و ما یکدیگر را دیگر نخواهیم دید. هیچ آزمونی نباید تو را به لرزه اندازد. اگر می خواهی برگرد، وگرنه ورزا را بگیر.

رامسس شهامت به خرج داد، سرش را بلند کرد و نگاه پدرش را تاب آورد.

- شما مرا به طرف مرگ می فرستید.

- پدرم روزی به من گفت: «ورزایی نیرومند با جوانی جاویدان، قلبی استوار و شاخهایی تیز باش تا هیچ دشمنی نتواند شکست دهد.» اما تو رامسس، تو از شکم مادرت مانند ورزایی واقعی زاده شدی و باید آن خورشید تابانی شوی که

برای سعادت مردمش نورافشانی می‌کند. من تو را مانند ستاره‌ای در مشت من پنهان کرده بودم؛ امروز مشت من را باز می‌کنم، یا بدرخش یا ناپدید شو!
ورزا خروشید؛ گفتگوی مزاحمان به خشمش می‌آورد. در پیرامونشان، سرو صدای صحرا فرو می‌برد؛ از جوانگان تا پرنندگان نزدیک بودن نبرد را احساس می‌کردند.

رامسس تصمیم به مقابله گرفت.

در مبارزه با دست خالی قبلاً به مدد ترندهایی که مربی اش به او آموخته بود رقبای سنگین تر و نیرومندتر از خود را از پای در آورده بود. اما در برابر هیولایی به این بزرگی چه راهی باید در پیش می‌گرفت؟
ستی کمند بلندی به او داد.

- نیروی ورزا در سرش جمع شده است؛ از شاخ‌هایش بگیر تا پیروز شوی.
مرد جوان دوباره امیدوار شد؛ هنگام مسابقات قایقرانی در دریاچهٔ تفریحی کاخ، هزاران بار نحوهٔ به کار بردن طناب را تمرین کرده بود.
فرعون به او هشدار داد:

- همین که ورزا صغیر کمندت را بشنود، به تو هجوم می‌آورد؛ فرصت را از دست مده، چون فرصت دومی در کار نخواهد بود.

رامسس حرکت خود را در ذهن مرور کرد و در سکوت به خود دلگرمی داد.
به رغم سن کم، قامتش حدود یک متر و هفتاد سانتیمتر و عضلاتش به سبب پرداختن به ورزش‌های گوناگون نیرومند بود؛ چقدر این آویزی که به نشانهٔ کودکی با بند به موهایش بسته بودند، همین زینت مرسوم که با موهای بور زیبایش ترکیب شده بود و تاگوشش می‌رسید خشمگینش می‌کرد؛ پس از این که در دربار صاحب مقام و منصبی شود، اجازه دارد که به جای آن از زینت دیگری استفاده کند.

اما آیا سرنوشت فرصت این کار را به او خواهد داد؟ البته این پسر جوان و پرحرارت بارها با قدری لافزنی آرزو کرده بود که آزمون‌هایی شایسته خود را از سر بگذرانند. اما ظن نمی‌برد که فرعون شخصاً به شیوه‌ای چنین خشن به آرزویش پاسخ دهد.

ورزا که بوی مرد جوان خشمناکش کرده بود، چندان تأمل نکرد. رامسس کمند را در دست فشرد؛ اگر جانور در بند بیفتد، باید نیروی غول‌آسایی برای جلوگیری از حرکتش داشته باشد. اما او که فاقد این نیروست، پس ناچار است، به بهای انفجار قلبش هم شده، نیرویی بیش از توان خود به کار گیرد. خیر، او فرعون را دلسرد نخواهد کرد.

رامسس کمند را چرخاند؛ ورزا شاخ‌هایش را جلو گرفت و هجوم آورد. مرد جوان که از سرعت جانور غافلگیر شده بود، خود را دو گام کنار کشید، دست راستش را جلو برد و کمند را که مانند مار در هوا می‌چرخاند، پرتاب کرد. کمند به پشت هیولا خورد. رامسس در حال پایان دادن به حرکت خود، روی زمین نمناک سر خورد و در لحظه‌ای که شاخ‌ها مهیای فرو رفتن در بدنش بودند، به زمین غلتید.

شاخ‌ها سینه‌اش را خراشیدند، اما رامسس چشمانش را نیست. می‌خواست با مرگ رودررو شود.

ورزا خشمناک به دویدن تانی‌ها ادامه داد و با حرکتی تند برگشت؛ رامسس که برخاسته بود، نگاهش را به نگاه او دوخت. او تا آخرین لحظه با او معارضه‌جویی خواهد کرد و به سستی ثابت خواهد کرد که پسر فرعون می‌تواند به شایستگی بمیرد.

خیزش هیولا کاملاً در هم شکست؛ طنابی که فرعون آن را محکم در دست گرفته بود، دور شاخ‌هایش افتاده بود. جانور که از خشم دیوانه شده بود، سرش را چنان تکان می‌داد که گردنش نزدیک بود درهم بشکند، بیهوده کوشید خود را نجات دهد؛ سستی برای آن‌که ورزا را متوجه خود کند، نیروی ناهمانگی به کار گرفت و به پسرش دستور داد: دمش را بگیر!

رامسس دوید و به دم تقریباً برهنه حیوان که به یک دسته مو ختم می‌شد، چنگ زد، از همان دمی که فرعون نیز به عنوان صاحب قدرت ورزا به کمر لنگ خود می‌بست.

جانور، شکست خورده، آرام گرفت و به نفس‌نفس زدن و غرولند کردن قناعت کرد. فرعون به رامسس علامت داد که پشت او قرار بگیرد و گفت: این

ورزا رام شدنی نیست؛ نرینه‌ای چون او از میان آب و آتش حمله می‌کند و حتی ممکن است برای بهتر غافلگیر کردن دشمنش پشت درختی پنهان شود. جانور سرش را برگرداند و لحظه‌ای حریف را برانداز کرد. گویی خود را در برابر فرعون ناتوان می‌یافت، سپس با گام‌های آرام به قلمرو خود بازگشت. - شما از او نیرومندتر هستید.

- ما دیگر دشمن نیستیم، چون با هم معاهده امضا کرده‌ایم. سستی دشمنه‌اش را از غلاف چرمین بیرون آورد و با یک حرکت سریع و دقیق آویز کودکی رامسس را برید. - پدر... .

- کودکی تو دیگر مرد، زندگی‌ات از فردا آغاز می‌شود. - اما من ورزا را شکست ندادم.

- تو بر ترس، اولین دشمنی که بر سر راه فرزاندگی است، غلبه کردی. - دشمنان دیگری هم وجود دارند؟

- بدون تردید، بیش از شن‌های صحرا.

پرسش لب‌های مرد جوان را می‌سوزاند: آیا باید این طور نتیجه بگیرم... که شما مرا به عنوان جانشین برگزیده‌اید؟

- گمان می‌کنی که شجاعت برای حکومت کردن بر آدمیان کافی است؟



فصل دوم



ساری^۱، مربی رامسس در جستجوی شاگردش همه گوشه و کنار کاخ را زیر پا نهاده بود. اولین بار نبود که مرد جوان از کلاس ریاضیات می‌گریخت تا به اسب‌ها بپردازد و یا با دار و دسته دوستان بازیگوش و سرکش خود مسابقه قایقرانی ترتیب دهد.

ساری که بشاش، شکم‌گنده و از ورزش متنفر بود، پیوسته با شاگردش بدخلقی می‌کرد، اما نگران کوچک‌ترین عمل ناشایست او بود. ازدواجش با خواهر بزرگ رامسس، که از او بسیار جوان‌تر بود، برایش مقام و منصب غبطه‌انگیز مربی پسر فرعون را به ارمغان آورده بود.

غبطه‌انگیز... بله، البته برای آنان که با خلق و خوی تحمل‌ناپذیر و عجیب پسر کوچک ستی آشنا نبودند. ساری اگر برای گشودن ذهن پسر بچه‌ای اغلب گستاخ و بیش از حد مطمئن به خود شکیبایی ذاتی و سماجت لازم را نداشت، ناگزیر از وظیفه خود صرف‌نظر می‌کرد. فرعون، مطابق سنت به آموزش و پرورش فرزندان خردسال خود کاری نداشت؛ منتظر لحظه‌ای بود که از درون رامسس نوجوان روح یک بزرگسال سر بر آورد تا بتواند با او دیدار کند، او را بیازماید و

1. Sari

بداند که آیا شایسته سلطنت کردن هست یا خیر. البته جانشین سستی از مدت‌ها پیش معلوم بود: شنار^۱، برادر ارشد رامسس بر تخت سلطنت جلوس می‌کرد، اما در هر حال لازم بود که شور و حرارت پسر کوچک هدایت شود تا در بهترین حالت سرداری قابل و در بدترین حالت درباری‌ای پرمشغله شود.

حال که ساری سی ساله شده بود بیش‌تر میل داشت اوقاتش را در کنار استخر خانه خود، با همسر بیست‌ساله‌اش بگذراند، اما آیا این نوع زندگی او را کسل نخواهد کرد؟ وجود رامسس باعث شده بود که هیچ روزش به روز قبل شبیه نباشد، عطش زندگی این پسر بیچاره پایان‌ناپذیر بود، تخیلش مرز نمی‌شناخت؛ پیش از قبول ساری، چندین مربی را عاجز کرده بود. به رغم فراوانی برخوردها، ساری به اهدافش رسیده بود: او توانسته بود ذهن پسر جوان را به روی تمام علوم که لازم بود بشناسد، بگشاید و کتابت را به او بیاموزد. ساری، بی‌آن که به خود اعتراف کند، می‌دانست که تلطیف ذهن رامسس برای دریافت کشف و شهودهای استثنایی لذتی واقعی برای او پدید آورده است.

اما مدتی بود که پسر جوان تغییر کرده بود. او که حتی تحمل دقیقه‌ای بی‌کار نشستن را نداشت، بر کلمات قصار پیرفرزانه، پتاح - حوتپ^۲ تأمل می‌کرد، ساری حتی او را هنگام رؤیایپردازی در وقت نگرستن به رقص پرستوها در نور صبحگاهی غافلگیر کرده بود. بلوغ فکری، که در بسیاری از آدمیان هیچ‌گاه فراموشی‌ناشد، در رامسس سر برآورده بود. مربی از خود می‌پرسید که این موجود که رامسس نام دارد، از کدام چوب ساخته شده است و آیا آتش جوانی در او به آتشی نیرومند، اما منضبط تبدیل خواهد شد.

چگونه از مشاهده این همه استعداد نگران نشود؟ در دربار نیز مانند هر جای دیگر، میانمایگان، که تداومشان تأمین شده بود، از کسانی که شخصیتشان بی‌مقداری آنان را ملال‌آورتر می‌کرد، بیزار و حتی منزجر بودند. با آن‌که مسئله جانشینی سستی حل شده بود و رامسس نمی‌بایست نگران دسیسه‌های اجتناب‌ناپذیری باشد که به دست مردان قدرت طرح‌ریزی می‌شد، اما زندگی

1. Chénar

2. Ptah - hotep

آینده‌اش شاید کم‌تر از آنچه پیش‌بینی می‌شد، دلنواز می‌نمود. عده‌ای، به‌خصوص برادرش، در فکر دور کردن او از مشاغل مهم دولتی بودند. اگر به ایالت دوردستی تبعید می‌شد، به زندگی دور از شهر و آهنگ سادهٔ فصول خو می‌گرفت؟

ساری جرئت نکرده بود نگرانی‌های خود را برای خواهر شاگردش، که پرچانگی‌اش مایهٔ نگرانی او بود، برملا کند. مطرح کردنشان با سستی نیز محال بود؛ فرعون چنان سرگرم ادارهٔ امور مملکت بود که نمی‌توانست به نگرانی‌های مری پسرش توجهی نشان دهد. چقدر خوب بود که پدر و پسر با هم تماس نداشتند! در برابر موجودی به قدرتمندی سستی، رامسس راهی جز شورش یا نابودی نداشت. سنت بیهوده پدید نیامده بود: پدران برای تربیت فرزندان در موقعیت خوبی قرار نداشتند.

رفتار تویه^۱ مادر رامسس و ملکهٔ بزرگ بسیار متفاوت بود؛ ساری از معدود کسانی بود که متوجه شده بود ملکه پسر کوچک‌تر خود را ترجیح می‌دهد. تویه زنی فرهیخته و خوش‌ذوق بود و محاسن و معایب تک‌تک درباریان را می‌دانست؛ او که چون فرمانروایی واقعی بر خاندان سلطنتی حکومت می‌کرد، مراقب مراعات شدید آداب و رسوم درباری بود. از احترام اصیلزادگان و مردم عادی، هر دو، برخوردار بود. اما ساری از تویه بیم داشت؛ اگر با واهمه‌های مسخره‌ای مصدع اوقاتش می‌شد، احترام خود را نزد او از دست می‌داد. ملکه برای افراد پرگو چندان ارزشی قایل نبود؛ اتهامات بی‌پایه از نظر او به اندازهٔ دروغ بد بود. بنابراین بهتر بود سکوت کند تا پیشگویی شوم تلقی نشود.

ساری با آن‌که از اصطبل متنفر بود به آن‌جا رفت؛ از اسب‌ها و لگدهایشان وحشت داشت، از معاشرت با مهتران و به‌خصوص از هم‌نشینی با چابک‌سواران، که شیفتهٔ کارهای نمایشی، اما بیهوده بودند، متنفر بود. ساری بی‌توجه به متلک‌هایی که هنگام عبور او ادا می‌شد، شاگردش را، بی‌آن‌که به نتیجه برسد، جستجو کرد؛ دو روز بود احدی رامسس را ندیده بود و همه از این غیبت متعجب بودند.

1. Touya

ساری ساعت‌ها به جستجوی رامسس پرداخت، حتی ناهار خوردن را هم از یاد برد. وقتی از فرط خستگی از پا درآمد و بدنش از گرد و خاک پوشیده شد، به ناچار تصمیم گرفت به کاخ بازگردد. دیگر چاره‌ای نداشت جز این‌که ناپدید شدن شاگردش را اعلام و ثابت کند که در وقوع این فاجعه دخالتی نداشته است. اما چگونه با خواهر شهزاده روبرو شود؟

ساری، دل‌تنگ و اندوهگین، در سلام کردن به همکاران خود، که از تالار آموزش خارج می‌شدند، کوتاهی کرد؛ از فردا، بدون داشتن چندان امیدی، از بهترین دوستان رامسس پرس و جو خواهد کرد. اما اگر نتواند هیچ ردی بیابد، باید این واقعیت دهشتناک را بپذیرد و آن را اعلام کند.

چه گناهی نسبت به خدایان مرتکب شده بود که به دست ارواح خبیثه شکنجه می‌شد؟ ساری احساس می‌کرد که از دست دادن این شغل فاجعه است؛ او را از دربار خواهند راند، همسرش از او جدا خواهد شد و تا حد کارگران رختشویخانه تنزل خواهد یافت! ساری که از این فکر به وحشت افتاده بود، به شیوهٔ دبیران در جای همیشگی خود نشست.

معمولاً رامسس در برابر او می‌نشست، گاه با حواس جمع به سخنان او گوش می‌داد و گاه در رؤیا فرو می‌رفت، اما همواره آماده بود که پاسخی غیرمنتظره به او بدهد. در هشت سالگی موفق شده بود که علایم هیروگلیف را با دستی مطمئن ترسیم کند و اندازهٔ زاویهٔ هرم را محاسبه نماید... چون از تمرین خوشش آمده بود.

ساری دیدگانش را بست تا بهترین لحظات صعود اجتماعی خود را در ذهنش مرور کند.

- ساری، بیماری؟

این صدا...، این صدای مقتدر و پرابهت!

- رامسس تویی، خودت هستی؟

- اگر خوابی، بخواب، و گرنه نگاه کن!

ساری چشم گشود.

- رامسس بود، بدنش پوشیده از گرد و خاک بود، اما دیدگانش می درخشید.
- ما هر دو احتیاج به استحمام داریم، هم تو و هم من؛ کنجاگمشده بودی؟
- دنبال من می گشتی؟
- ساری حیرت زده برخاست و دور رامسس چرخید.
- آویز کودکی ات را چه کرده ای؟
- پدرم آن را به دست خودش برید.
- محال است؛ سنت ایجاب می کند که ...
- تو در صحت سخنانم تردید داری؟
- مرا ببخش.
- بنشین و گوش کن.
- ساری که تحت تأثیر لحن شهزاده، که دیگر لحنی کودکانه نبود، قرار گرفته بود، اطاعت کرد.
- پدرم مرا وادار به گذراندن آزمون گاو وحشی کرد.
- این... این محال است!
- من پیروز نشدم، اما با هیولا مقابله کردم. گمان می کنم... گمان می کنم که پدرم مرا به عنوان فرمانروای بعدی برمی گزیند!
- خیر شهزاده من؛ این برادر ارشد توست که برای این مقام انتخاب شده است.
- آیا او آزمون ورزشی را از سر گذرانده است؟
- سستی فقط خواسته است که تو را با خطر، که بسیار به آن علاقه داری، مواجه کند.
- آیا او وقتش را برای چنین چیز کوچکی به هدر می دهد؟ او مرا به سوی خود خوانده، یقین دارم!
- غره نشو، از این دیوانگی بگذر!
- دیوانگی؟
- بسیاری از شخصیت های بانفوذ دربار تو را ستایش نمی کنند.

- از چه بابت مرا ملامت می‌کنند؟
- می‌گویند که خودت هستی.
- آیا می‌خواهی مرا به رفتار کردن طبق قواعد معمول دعوت کنی؟
- عقل این طور حکم می‌کند.
- عقل نیروی ورزای وحشی را ندارد.
- بازی قدرت از آنچه می‌پنداری بی‌رحمانه‌تر است؛ شجاعت برای پیروزی در آن کافی نیست.
- باشد، تو به من کمک خواهی کرد.
- چه گفتی؟
- تو با آداب و رسوم دربار خوب آشنا هستی؛ دوستان و دشمنانم را مشخص کن و به من اندرزهای لازم را بده.
- از من زیاد توقع نداشته باش... من فقط مربی تو هستم.
- فراموش کرده‌ای که کودکی ام مرده است؟ یا باید مربی مخصوص من باشی یا از یکدیگر جدا خواهیم شد.
- تو مرا و می‌داری که خطرهای نابخردانه‌ای را بپذیرم، تو برای به دست گرفتن فرمانروایی ساخته نشده‌ای؛ برادر ارشدت مدت‌هاست که خود را برای این مقام آماده می‌کند. اگر او را تحریک کنی، تو را از میان خواهد برد.



فصل سوم



سرانجام شب بر همه چیز سایه افکند.

ماه نو بود. همان طور که رامسس می خواست، هوا تاریک تاریک بود. رامسس با همشاگردی هایش که چون او به دست مربیان سلطنتی تربیت می شدند، قرار مشخصی گذاشته بود. آیا می تواند از چنگ نگهبانان بگریزد و برای بحث در باره یک مسئله اساسی، گفتگو در باره پرسشی که قلبش را می سوزاند و کسی جرئت مطرح کردن آن را نداشت، به وسط شهر برود؟

رامسس از راه پنجره از اتاقش بیرون آمد و از طبقه اول پایین پرید؛ خاک نرم باغ پر گل صدای ضربه افتادن او را گرفت. مرد جوان طول بنا را پیمود. نگهبانان هراسی در دلش بر نمی انگیزتند؛ بعضی از آنان خواب بودند و بعضی دیگر تاس بازی می کردند. اگر از بداقبالی با یکی از نگهبانانی برخورد می کرد که وظیفه اش را درست انجام می دهد، یا او را متقاعد می کرد یا مصدوم.

به دلیل شور و هیجانی که داشت، یکی از محافظان سختگیر را که اهل تنبلی نبود فراموش کرده بود: سگ زردی در اندازه متوسط، عضلانی و نیرومند با گوش های فرو افتاده و دم مارپیچ. سگ وسط راه نشسته بود، عوعو نمی کرد، اما جلو عبور را گرفته بود.

رامسس به طور غریزی به جستجوی نگاه سگ پرداخت: سگ روی پاهایش نشست، دمش را به طور موزون تکان داد. مرد جوان نزدیک شد و او را نوازش کرد. دوستی در میان آنان بی‌درنگ برقرار شد. بر قلادهٔ چرمین و سرخرنگ سگ نامی مشاهده می‌شد: «بیدار».

- چطور است دنبال بیایی؟

بیدار با تکان دادن پوزهٔ کوتاهش که انتهای آن سیاه‌رنگ بود، سخنان او را تأیید کرد و ارباب جدید خود را به سوی در خروجی قلمروی که بزرگان آتی مصر در آن تربیت می‌شدند، هدایت کرد.

با آن‌که دیروقت بود، ولگردها هنوز در خیابان‌های ممفیس، قدیمی‌ترین پایتخت سرزمین پرسیه می‌زدند؛ به رغم ثروت شهر طپوه که در جنوب واقع بود، ممفیس اعتبار گذشتهٔ خود را حفظ کرده بود. مقر دانشگاه‌های بزرگ در ممفیس بود، در آن‌جا بود که شاهزادگان و کسانی که شایستهٔ دستیابی به بالاترین مشاغل مملکتی تلقی می‌شدند، تعلیمات سخت و فشرده‌ای می‌دیدند. پذیرش در کپ^۱ یعنی «مکان بسته، محافظت شده و غذا دهنده» رشک‌انگیز بود، اما کسانی که مانند رامسس از کودکی در آن اقامت داشتند، آرزوی جز گریز از آن در سر نمی‌پختند!

رامسس پیراهن آستین کوتاهی از جنس نامرغوب به تن داشت که او را شبیه رهگذران دیگر کرده بود. به می‌کدهٔ معروف محلهٔ مدرسهٔ طب رسید. درمانگران آتی دوست داشتند پس از گذراندن یک روز سخت درسی در این مدرسه اوقات خوشی را بگذرانند. چون بیدار او را دیگر رها نمی‌کرد، رامسس او را از خود نراند و با او وارد می‌کده‌ای شد که ورود به آن برای «کودکان کپ» قدغن بود.

اما رامسس دیگر بچه نبود و موفق شده بود از زندان طلایی خود خارج شود. در تالار بزرگ می‌کده که دیوارهایش گچ اندود بود، بوریا و چارپابه پذیرای

مشتریان بشاشی می شد که به آبجوی قوی، شراب، شراب خرما علاقه مند بودند. میخانه چی سبوهایی را که از دلتا، واحه یا یونان رسیده بودند، معمولاً به مشتریان نشان می داد و از کیفیت محصولات خود تعریف و تمجید می کرد. رامسس جای خلوتی را برای نشستن برگزید و از آن جا به در میکده چشم دوخت.

پیشخدمت پرسید: چه می خواهی؟

- الان چیزی نمی خواهم.

- افراد ناشناس باید پولشان را پیشاپیش بپردازند.

رامسس دستبندی از عقیق سرخ به او داد.

- برای تو کافی است؟

پیشخدمت دستبند را زیر و رو کرد.

- کافی است. شراب یا آبجو؟

- بهترین آبجو.

- چند جام؟

- هنوز نمی دانم.

سبو را می آورم... وقتی معلوم شد چند نفرید، جامها را می آورم.

رامسس متوجه شد که قیمتها را نمی داند؛ به طور قطع مردک قصد داشت کلاه سرش بگذارد. دیگر وقت خروج از مدرسه بزرگ که رامسس در آن از تأثیرات جهان خارج بیش از حد مصون بود، رسیده بود.

بیدار پایین پایش نشسته بود، نگاه رامسس بر در میکده ثابت مانده بود و از خود می پرسید: کدام یک از همکلاسی هایش شهادت ماجراجویی دارند؟ مقام پرست ترین و سست ترین افراد را حذف کرد، سه نام باقی ماند. این سه نفر در برابر خطر عقب نشینی نمی کردند.

وقتی ستائو^۱ از آستانه میکده قدم به درون نهاد، لبخندی بر لب رامسس نقش بست.

ستائو نیرومند بود، قیافه‌ای مردانه، عضلاتی برجسته، پوستی کدر، موهایی سیاه و سری چارگوش داشت. او پسر مردی ملوان و زنی نوبیایی بود. تحمل استثنایی او، استعدادش در کیمیاگری و مطالعه گیاهان توجه آموزگارانش را جلب کرده بود: استادان کپ از این‌که در آموزش عالی را به رویش گشوده بودند، احساس تأسف نمی‌کردند.

ستائو که چندان پرگو نبود، در کنار رامسس نشست. دو جوان فرصت گفتگو نیافتند، چون امنی^۱، همشاگردی کوتاه قد، نحیف و ظریفشان وارد شد؛ رنگپریده بود و مقداری از موهایش، با آن‌که سنی نداشت، ریخته بود، از ورزش و بردن بار سنگین عاجز بود، اما در هنر نگارش هیروگلیف کسی به پایش نمی‌رسید. از کار خسته نمی‌شد، شب‌ها بیش از سه یا چهار ساعت نمی‌خوانید و نویسندگان بزرگ را بهتر از استاد ادبیاتش می‌شناخت. او که پسر مردی گچ‌کار بود، قهرمان خانواده خود شده بود. امنی مغرورانه اعلام داشت: من با دادن شامم به یکی از نگهبانان موفق به خروج شدم.

رامسس منتظر ورود او نیز بود؛ می‌دانست که ستائو در صورت لزوم از نیرویش کمک خواهد گرفت و امنی به حيله متوسل خواهد شد.

ورود نفر سوم رامسس را دچار حیرت کرد؛ هیچ‌گاه نمی‌پنداشت که عاشره^۲ به چنین خطری تن در دهد. عاشره یگانه پسر اصیلزاده‌ای توانگر بود که تحصیل در کپ، پیش از شروع کار به عنوان مأموری عالیمقام، برایش طبیعی و لازم بود. عاشره اعضای ظریف و چهره کشیده داشت، خوش‌پوش بود، سبیل کوچک بسیار آراسته‌ای داشت و اغلب با تفرعن به دیگران نگاه می‌کرد. صدایش دلنواز بود و چشمانش که هوشمندی از آن می‌بارید مخاطب را افسون می‌کرد. او در برابر سه نفر دیگر نشست.

- تعجب کردی رامسس؟

- اعتراف می‌کنم که تعجب کردم.

- بدم نمی‌آید که با یک شب معاشرت با شماها ارزش خودم را پایین بیاورم!

زندگی برایم بسیار یکنواخت شده بود.

- ممکن است مجازات بشویم.

- مجازات نمک این غذای بی سابقه می شود؛ همه هستند؟

- هنوز نه.

- بهترین دوستت به تو خیانت کرد؟

- می آید.

عاشه حالت طنزآلودی به خود گرفت و شروع به ریختن آبجو در جام‌ها کرد... رامسس به جام خود دست نزد؛ نگرانی و سرخوردگی گلویش را می فشرد. آیا تا این حد اشتباه کرده بود؟

در این هنگام امنی با خوشحالی گفت: آمد!

بلندقامت و چهارشانه بود، موهای پر پشتی داشت و ریشی چانه‌اش را زینت می داد، به نظر می رسید که بیش از پانزده سال دارد، موسی بود، پسر یکی از کارگران یهودی که چندین نسل بود در مصر مستقر شده بودند. به دلیل استعدادهای ذهنی چشمگیر خود از او جوانی در کپ پذیرفته شده بود. چون نیروی بدنی‌اش با رامسس برابری می کرد، پیش از امضای پیمان عدم تهاجم و تشکیل جبهه مشترک در برابر آموزگاران، در تمام زمینه‌ها با یکدیگر به رقابت برخاسته بودند.

- نگهبان پیری می خواست مانع خروج شود؛ چون خیال مضروب کردنش را نداشتم، ناگزیر شدم او را در مورد حقانیت خروجم متقاعد کنم.

یکدیگر را ستودند و جامی به سلامتی هم خالی کردند که مزه بی‌همتای محرّمات را داشت.

رامسس پرسید: برویم سر اصل مطلب و به یگانه پرسش مهم پاسخ دهیم:

چگونه می توان قدرت واقعی را به دست آورد؟

امنی بی درنگ پاسخ داد: با تمرین هیروگلیف؛ زبان ما زبان خدایان است، فرزندان برای انتقال تعالیم خود از آن استفاده کرده‌اند. مگر نوشته‌اند که «از نیاکانت پیروی کن، زیرا آنان زندگی را پیش از تو شناخته‌اند. قدرت در دانش نهفته است، فقط کتابت موجب جاودانگی است.»

ستاؤ اعتراض کرد: این حرف‌ها ترهات ادب‌است.

امنی سرخ شد.

- انکار می‌کنی که دبیر قدرت واقعی را در دست دارد؟ رفتار درست، ادب، دانش زندگی، دقت، وفای به عهد، امتناع از کارهای ننگ‌آور و حسد، تسلط بر خود، امساک در سخن و قایل شدن بیش‌ترین اهمیت برای سخن مکتوب، این‌ها صفاتی هستند که میل دارم در خودم بیروانم.

عاشه گفت: کافی نیست؛ برترین قدرت، قدرت دیپلماسی است. به همین دلیل قصد دارم عازم سرزمین‌های دیگر شوم تا زبان متحدان و دشمنانمان را فرا بگیرم، بفهمم که در تجارت بین‌المللی چگونه عمل می‌کنند، نیات واقعی رهبران دیگر چیست بلکه بتوانم در آن‌ها تغییراتی ایجاد کنم.

ستائو با تأسف گفت: این‌هاست بلندپروازی‌های مرد شهرنشین که تمام تماس خود را با طبیعت از دست داده است. خطر واقعی‌ای که در کمین ماست، شهر است!

عاشه با لحن خشک و نامطبوعی گفت: هنوز نظرت را برای ما شرح نداده‌ای. فقط یک راه وجود دارد که در آن زندگی و مرگ، زیبایی و زشتی، درد و درمان پیوسته درهم می‌آمیزند، آن هم راه مارهاست.

- شوخی می‌کنی؟

- مار کجا لانه دارد؟ در صحرا، مزرعه، باتلاق، ساحل نیل، ترعه، خرمنگاه، مأم‌ن چوپان، مرتع و حتی در گوشه و کنار تاریک و خنک خانه! مارها همه جا هستند و راز خلقت را در اختیار دارند. من می‌خواهم زندگی‌ام را وقف بیرون کشیدن این راز از وجودشان کنم.

کسی قصد نداشت از ستائو که به نظر می‌رسید تصمیم خود را به طور سنجیده اتخاذ کرده است، انتقاد کند.

رامسس پرسید: تو چی موسی؟

جوان غول‌پیکر تردید کرد: به شما حسادت می‌کنم دوستان، چون توانایی پاسخ‌گفتن را ندارم. افکار غریب آشفته‌ام کرده‌اند، ذهنم این طرف و آن طرف

می‌رود، اما سرنوشت همچنان تاریک است. قرار است مقام مهمی در حرمی^۱ بزرگ به من اختصاص دهند. در انتظار ماجرای هیجان‌انگیزتر، آمادگی پذیرش آن را دارم.

نگاه‌های چهار جوان به سوی رامسس برگشت. رامسس اعلام داشت: به نظر من فقط یک قدرت واقعی وجود دارد، و آن هم قدرت فرعون است.

۱. در مصر قدیم، حرم زندان طلایی زنان زیبا نبود، بلکه نهاد اقتصادی مهمی بود که در اوراق بعدی شرح آن خواهد رفت.

